



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل نو > بخش > و

فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 3



بدون توجه به این حقیقت که نیمه های شب در اتاق دیگران را کوبیدن کار بسیار گستاخانه ای است. او دو بادبزن، یک لگن آب و دو حوله تمیز گرفت. برگشت بدن موبی جون را تمیز کرد و حوله را روی پیشانیش نهاد. دو باد بزن را با هر دو دست گرفت و چنان باد میزد انگار جانش به این کار بسته است.

باد میزد و خمیازه میکشید آنقدر به باد زدن او ادامه داد تا چشمانش کاملاً سنگین شدند. هنوز نیمه خواب و نیمه بیدار بود که دید چشمان موبی جون باز هستند. مردمک های آبی یخی اش برق میزدند. در زیر نور مهتاب شبیه دو زبرجد درخشان و ترسناک به نظر میرسیدند.

این منظره بشدت دلهره آور بود. شانگ چینگهوا بر خود لرزید چشمانش را باز کرد تا بتواند بهتر ببیند اما چشمهای موبی جون بسته بودند!!!  
وقتی بیدار شد متوجه مشکل بزرگترش شده بود.

شب قبل شانگ چینگهوا از شدت گرما سرگیجه گرفته بود آنقدر آن بادبزن های برگ مانند را تکان داد داشت از خستگی میمرد و تصمیم گرفت به سمت تختواب برود و بخوابد.

خیلی نزدیک شده بود خیلی نزدیک .... شانس آورده بود که موبی جون هنوز خواب بود و گرنه چنان لگدش میزد که مغزش می پرید. شانگ چینگهوا با عجله از روی تخت جستی زد و سریع به همان محدوده امنی که قبلاً برای خود تعیین کرده بود رفت تا همانجا بماند.

کمی بعد صدای غیژ غیژ تخت برخاست و موبی جون بیدار شد. شانگ چینگهوا خودش را ساکت کرد زیرا به موقع از روی تخت برخاسته بود. اگر کمی دیرتر از خواب بیدار شده بود الان خورش روی زمین پاشیده بود.

روز بعد با کسب اجازه از شاه موبی جون خوش قلب توانست روشنی خورشید را ببیند. بیرون رفت و کمی در خیابان قدم زد.

در واقع او باز پاهای موبی جون را بغل کرده و با خواهش و التماس گریسته بود: «شاه من، جیره غذام تموم شده ... سطح تهذیبگری من اونقدری نیست که هر وقت بخوام چیزی بخورم و هر وقت چیزی نباشه بی خیالش بشم.... اگه نذارین برم و خوردنی نخرم از گرسنگی می میرم ... اونوقت جنازه م تو اتاق می پوسه و حال شما رو بد میکنه ها....»

او یک کاسه فرنی خرید و در گوشه خیابان آن را سر کشید. طعم فرنی همچون آب بود. سرش را پایین گرفته و تصویر خود را در ظرف نگریست ... چنان حال زار و رنگ پریده ای داشت که انگار یک گل میناست که در زیر باران لگد مال شده ...

درست در موقعی که به حال خود افسوس میخورد شنید که کسی از پشت سر صدا میزند: «شیدی؟!»

پسرش را چرخاند و چهار تا پنج مرد جوان را دید که هاله سرد تهذیبگران را داشتند آستین ها و گوشه لباسشان در نسیم می رقصید شمشیرهای بلندی روی

شانه داشتند و در نهایت جدیت به سمت او قدم بر میداشتند. همراهانش ... اینان از فرقه کوهستان سانگ چیونگ بودند!

حالا هفت روز گذشته بود، آنا گروهی را برای یافتن او می فرستادند. شانگ چینگهوا اشکریزان به طرف آنان رفت. دستان لرزانش را دراز کرد و گفت: «برادر ارشد ... برادر ارشد وی!»

رهبر گروه لبخند بزرگی بر لب داشت. دو شمشیر به کمرش آویزان بود یک شمشیر کوتاه و دیگری شمشیری بلند بود. آستین هایش چنان تکان میخوردند که انگار مقدار زیادی هوا سرد در آنهاست. او «وی» از قله وانجیان بود.... برادر ارشد وی چینگوی!

وقتی دید که شانگ چینگهوا با عجله بطرفش می آید دستش را بالا آورد و گفت: «شیدی، تو ... چه بلایی سرت اومده؟ همش هفت روز از آخرین باری که دیدیمت گذشته چرا به این وضع درومدی؟ قیافه ات شبیه آدمیزاد نیست؟!» شانگ چینگهوا با صورتی اشکبار عقب گرد کرد با شرمندگی گفت: «بخاطر اینکه من برادر ارشدی که فکر میکنی نیستم!»

چون در این مدت غذای درست و حسابی نخورده بود لاغرتر و ضعیف تر بنظر میرسید ولی منظورش از اینکه گفت - قیافه ات شبیه آدمیزاد نیست - چه بود؟ بعدشم برادر وی، من لا اقل سه دفعه شمشیرای همه شما شاگردای قله وانجیان رو برق انداختم هر دفعه داشتم کارمو میکردم میومدی و میگفتی برم اتاقتونو

تمیز کنم وقتی اونکارو میکردم میگفتین برم غذا بیارم حتی به مورچه خوارها تونم غذا میدادم اونوقت به این سادگی قیافه منو یادتون رفته؟!

وی چینگوی گفت: «متوجه نشدی که شوخی کردم؟ چیه؟ خنده دار نبود؟ خیلی خب شانگ شیدی، تو چرا اینجا تنهایی؟ اتفاقی افتاده؟ چرا برگشتنتون اینقدر به تاخیر خورده؟»

«اوه برادر ارشد وی، واقعا شوخی های مسخره چیه که میکنی؟! بقیه... بقیه...» رویارویی با این موضوع در حال حاضر بسیار سخت و ناگهانی بود و شانگ چینگوها نمیتوانست یک داستان درست و حسابی سرهم کند. تنها چند باری به اینطرف و آنطرف چرخید رنگ چهره اش به شکل مرگباری پریده بود بعد با صدای تلیی بر زمین افتاد.

در حال حاضر قیافه اش کاملا درمانده و بیمار بنظر میرسید و کسی شک نمیکرد اگر خودش را به غش کردن میزد!

همچنان که نقش مرده ها را بازی میکرد وی چینگوی کنارش چمباتمه زده و چند باری به صورتش ضربه زد. دیگران گفتند: «برادر ارشد اون غش کرده... حالا چیکار کنیم؟»

وی چینگوی درحالیکه هنوز به صورتش سیخونک میزد گفت: «چیکار میتونیم بکنیم؟ فعلا باید برش گردونیم تا بفهمیم جریان از چه قراره!»

## 🍁 قله چیونگ دینگ

ردیف به ردیف جنازه ها در تالار اصلی قرار داده شده بود. غیر از شانگ چینگهوا بقیه شاگردان خارجی که همراه او فرستاده شده بودند تا کالاهای آن روز را بیاورند جسدشان روی زمین قرار داشت و یک نفرشان هم کم نبود.

شانگ چینگهوا درحالیکه اشکهایش چیک چیک کنان بر زمین می ریختند جلوی جنازه ها زانو زده بود.

اینجا کاری نبود که بشود انجام داد. مخفیانه حرکت کردن در این دنیای تهذیبگری کاری غیر ممکن بود. کسی همچون او که مهارت های درونی چندان خوبی نداشت کارش بدون اشک و زاری پیش نمیرفت و گرنه نمیتوانست در برابر اربابان قله ژست « آنچنان دلشکسته و غمگین است که حتی نمیتواند سخن بگوید » را بگیرد!

پس از اینکه اربابان قله سوالاتشان را پرسیدند به درون تالار فتند تا با هم گفتگو کنند اوضاع کاملاً جدی و اضطراری بود. در این بین صدای طنین انداختن یک آویز شمشیر را شنید. جوانی که لباس قله چینگ جینگ را بر تن داشت وارد شد.

جوان با آن پوست برفی ، چشمها و ابروهایی باریک داشت لبانش رنگ پریده و در یک کلام ظاهرش خشن بود. موهای سیاهش را به زیبایی با یک روبان سبز بالای سر بسته بود و شمشیر بلندی را در دست داشت.



بطور خلاصه او همان ظالم، همان ستاره شوم، گل سمی قله چینگ چینگ،  
تبهار فاسد کتاب «راه ابدی شیطان فناپذیر» و نسل حاضر —شن چینگچو  
بود!

شن چینگچو پس از بررسی اجساد با بی تفاوتی پرسید: «اون شیطان ازت  
خواست پیغامی بیاری یا چیزی تحویل بدی؟»

شانگ چینگچو یکه ای خورد. او برای صحبت پیشقدم شده بود و بهمین دلیل  
از پاسخ دادن به او کمی دستپاچه شد: «نه!؟»

شن چینگچو به عادت همیشگی چانه اش را بالا گرفته و از نوک دماغ دیگران  
را نگاه میکرد. هر بار شانگ چینگچو با او سخن میگفت احساس میکرد مسخره  
اش میکند گرچه مسخره شدن چیز مهمی نبود او به این مسائل عادت داشت ..  
شن چینگچو با چهره ای که انگار لبخند میزد ولی در واقع اینطور نبود گفت: «  
خب این خیلی عجیبه ... هفت تا هشت نفر اینجا مردن ... اگه تو از اون پیغامی  
برامون نداری برای چی فقط تو زنده موندی؟»

شانگ چینگچو چند باری پلک زد و اشکهایش از نو باریدن گرفتند: «  
چون... چون.....»

اینبار شن چینگچو واقعا لبخند زد: «شانگ —شیدی، چه دلیلی بوده که  
تونستی بدون صدمه دیدن فرار کنی و به کوهستان سانگ چیونگ برگردی؟»

شانگ چینگهوا نمیتوانست در پاسخ به این سوال بی دقتی کند.

این مرد، شن چینگچیوی این دنیا بر اساس تنظیمات دنیای واقعی پیش می رفت. او شبیه سیاهی لشکرهای کاغذی با آی کیوی 40 نبود و به آسانی نمیشد فریبش داد. اگر حقیقت را می فهمید و پشت سرش به شکایت می پرداخت ماموریتش به عنوان جاسوس شروع نشده پایان میگرفت.

شانگ چینگهوا لبخندی زد و 30 ثانیه مانند خنگها نگاه کرد ناگهان فکری در سرش درخشید و بلافاصله با لکنت گفت: «این....باید بخاطر این...باشه که...»

بخاطر اینکه او بدون ذره ای تردید زانو زده بود؟

بخاطر اینکه با صدای بلند عبارت «شاه من» را گفته بود؟

بخاطر اینکه همه شرافتش را یکبار دور ریخت؟

شن چینگچیو صبورانه منتظر بود و او پشت سر هم به سرفه افتاد. شانگ چینگهوا آنقدر سرفه کرد تا اشک از چشمش سرازیر شد. شن چینگچیو قدمی به عقب برداشت و سایه انزجار در صورتش نمایان شد.

هر کسی نقطه ضعفی داره بین قراره کی رو بیارم باهات رو در رو بشه!

چند ثانیه بعد صدای یوئه چینگیان از پشت سرشان شنیده شد: «چینگچیو شیدی رفتار نسل شیطان اصلا قانون خاصی نداره ... شانگ شیدی هم فقط شانس آورده که از یه بلای بزرگ فرار کرده ... حتی اگه سوالاتی داری بهتر

نیست صبر کنی تا کمی بهتر بشه؟»

و او حاضر شد، تجسم خدا، رئیس اصلاح طلب آینده فرقه، یوئه چینگیان وارد میدان نبرد میشود!

شانگ چینگهوا شروع به شمردن کرد.

شن چینگچو دستش را بالا آورده و گفت: «باشه باشه حالا که از حرفای منو خوشتون نیاد دیگه چیزی نمیگم ... هر طور شما بخواین برادر یوئه!»

ضربه اول

یوئه چینگیان گفت: «اینبار شیدی ما از قله آندینگ مجبور بوده از کوهستان پایین بره تا به مساله کاری قله چینگ جینگ رسیدگی کنه ... شیدی چرا بجای همدردی اینقدر با سنگدلی باهاش رفتار میکنی؟ شانگ شیدی چرا سرفه هات داره شدید تر میشه؟ لازمه مو شیدی از قله چیانسائو رو خبر کنم تا به دیدنت بیاد؟»

ضربه دوم

شانگ چینگهوا سرش را به طرف یوئه چینگیان تکان داد و اشک سپاسگزاری ریخت به شمردن ادامه داد.

شن چینگچو با تمسخر گفت: «دوازده قله وظایف مخصوص خودشون و هر کدوم تخصصی دارن قله آندینگ از ابتدا کارش همین بوده... چرا برادر یوئه

یجوری حرف میزنن انگار درباره شون اشتباه شده و فقط قله آندینگه که توی فرقه سانگ چیونگ کاری برای انجام داره؟ ضمنا نکنه برادر ارشد فکر میکنن اینها بدون غرغر سخت کار میکنن؟ احيانا اينطور نيست که هر روز پشت سرمون دارن فحش و ناسزا میگوین؟»

ضربه سوم

حالت چهره یوئه چینگیان از اول تا به آخر آرام بود خواست جوابی بدهد که شن چینگچو حرفش را قطع کرد: «بسه...ممنونم از راهنمایی هات ... برادر یوئه حرفاتون همیشه توی ذهن من میمونه .... دیگه میرم!»

ضربه چهارم! همینه!

او میدانست اگر مکالمه ایندو به این جا برسد در آخرین جمله شان با کدورت و ناراحتی از هم جدا خواهند شد. بعد از اینکه شن چینگچو درحالیکه شیویا را نگهداشته بود از آنجا رفت یوئه چینگیان به طرف او برگشت و گفت: «شانگ شیدی تو هم زخم بدی برداشتی....»

شانگ چینگهوا با عجله گفت: «نه نه نه ....»

در مقایسه با خستگی و فرسودگی که در این چند روز کشید یک زخم ساده که چیزی نبود. همانطور که میگویند اسبش دزدیده شد ولی همین باعث خیر شد بعد این حادثه ارباب قله آندینگ شاید بخاطر ساکت کردن شانگ چینگهوا یا هر دلیلی او را به رتبه شاگرد داخلی رسمی ارتقا داد.

شانگ چینگهوا در همه مسیر شادمانه آواز میخواند. به خوابگاه عمومی قله آندینگ برگشته و لوازمش را جمع کرد و به آسایش-خانه با کلاس قله نقل مکان نمود و برای گزارش دهی آماده شد.

درسته، اصلاً اشتباه نخواندید. در قله آندینگ، این شاگردانی که همه روز مانند دختران خدمتکار به این طرف و آن طرف می رفتند و جان میکنند و در یک خوابگاه زندگی میکردند که به آن آسایش-خانه میگفتند.

آسایش چی؟! هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان حاضر بود قسم بخورد از همان ابتدا چنین اسم مسخره ای مد نظرش نبوده ولی الان هر بار آن دو کلمه را میدید بیشتر به شوم بودن این دنیا پی می برد.

شانگ چینگهوا برای خودش یک اتاق کوچک یافت. او روحاً و ذهناً خسته بود و روی تختخواب جدر از کشید بعد چرخ زدن تا یک لیوان آب برای خود بریزد. همین که برگشت متوجه شد کسی در تختخوابش است.... در کلیشه ای ترین حالت ممکن لیوان آب از دستانش افتاده و بر زمین ریخت پاهایش شل شدند و با پشت بر زمین افتاد... «پادشاه من!»

موبی جون سرش را به طرف او چرخاند. در چهره اش هیچ حالتی مشخص نبود اما صدایش مانند یخ برنده بود: «بقیه عمرت میخوای منو همراهی کنی ها؟»

شانگ چینگهوا میخواست از ترس گریه کند.

او حتی دنبالش آمده بود هرگز تصورش را نمی کرد ... نه ... اینطور نبود که هیچ

وقت فکرش را نکرده باشد ولی اون یک « یک شبیح مرموز بود که مانند سایه می آمد و میرفت!» خود شانگ چینگهوا به عنوان نویسنده مهارت هایش را چنان توسعه داده بود که بتواند به بینگه-گا کمک کند تا مردم را بکشد و همه جا را به آتش بکشند و در تاریکی هر زمان به هرجایی که میخواستند سرک بکشند.

شانگ چینگهوا تند تند شروع به حرف زدن کرد: «پادشاه من...بزارین توضیح بدم ... اون روز تا رفتم بیرون ... میخواستم یه کمی فرنی بخورم و برگردم ولی چه میدونستم سرنوشت با من شوخیش گرفته ...یهو برادرای ارشدمو دیدم ... من خیلی ترسیده بودم اونم همش ازم سوال می پرسید ... منم ترسیدم چیزی بگم و اونا هم بیان سر وقت شما ...شاه... اونوقت اینطوری خیلی دردرس میشد و این اصلا چیز خوبی نبود ... بعلاوه اینکه زخمتونم خیلی بهتر شده بودن و منم از چند جهت به این موضوع فکر کردم و تصمیم گرفتم ننگ رسوایی انجام ندادن ماموریتم رو به جون بخرم و برگردم باهاشون ... تا بعدش اولین فرصتی که بدست آوردم اونوقت....»

موبی جون دستش را بصورت کج زیر شقیقه خود نهاده بود و خیلی زود خسته شد و دستش دیگر را جا به جا کرد و گفت: «اونا بهت گفتن برگرد تو هم دنبالشون برگشتی!»

شانگ چینگهوا با ناراحتی گفت: «خب چیکار میتونستم بکنم ؟ تسلیم مرگ

میشدم؟ دستامو نشون میدادم و می جنگیدم؟ همچین چیزی ممکن نیست جدای از اینکه نمیتونستم شکستشون بدم ... موضوع مهم اینه که من هنوزم باید مامور مخفی شما میموندم ... شاه من... نباید همین اول کاری میذاشتم کارم تو فرقه سانگ چیونگ لو بره؟!!!!»

در میانه این توضیحات غیرتمندانه شور انگیز تا تنور را داغ دید نان را چسباند و مفتخرانه گفت: «باید به شاهم گزارش بدم که حالا به شاگرد داخلی فرقه ارتقا پیدا کردم .. همین نشون نمیده چقدر حرکاتم قوی بوده؟ همین پتانسیل و استعداد خاص منو نشون نمیده؟»

پاچه خواری کن...تا میتونی پاچه خواری کن!

گرچه آسمان و ریسمان بافتن او اصلا مهم نبود ولی قلب هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان آرام گرفته و بادهای موافق برایش می وزید او همیشه باور داشت که: اول- همیشه زمان مناسبی هست که یک مرد واقعی باید زانو بزند...

و دوم- یک مرد واقعی سریع گریه نمیکند ولی اگر الان اینکار را نمیکرد پس کی؟!

این دو قانون در زندگیش همیشه به کار می آمدند و کمی پاچه خواری که کسی را نمیکشت؟ اگر هم بخواهید جور دیگری به این داستان فکر کنید موبی جون شخصیتی بود که خودش خلق کرده و به عنوان یک نویسنده ، موبی جون حکم پسر عزیزش را داشت. چه اشکالی داشت یک پدر به پسرش لطف کند؟ نشان

دادن کمی عشق به پسرش که کار مهمی نبود؟! این به اصطلاح بچه ها از زندگی گذشته شان این دین را به گردن والدین شان داشتند .....

پینگ پینگ پانگ پانگ

پس از یک فصل کتک دیگر شانگ چینگهوا زانوهای خود را بغل کرده و درون صندلی فرو رفت و از تکنیک معنوی آه-چی برای درمان زخمهای خود استفاده میکرد.

پس از کش و قوس دادن به استخوان ها و عضلاتش، موبی جون دوباره روی تخت نشست و پشت به شانگ چینگهوا دراز کشید. با صدایی نه چندان بلند یا مهربان خیلی جزئی درباره تله پنهان بعدیش گفت: « فردا ادامه میدیم!»

تو میخوای فردا / ادامه بدی؟

شانگ چینگهوا دلش میخواست جیغ و داد کند و همه فرقه کوهستان سانگ چیونگ را بگوید بیایند و برای مرگش او را همراهی کنند.....

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.